

گزارشگران: یادها و کلامها – وصیتنامه ها لحظاتی پیش از اعدام – بخش سوم

بعضی وقتها تحمل شکنجه روحی از شکنجه جسمی خیلی سخت تره. اون جا اتاق انتظار مرگه. می شینی منتظر این که بیان و تو رو برای اعدام ببرن. هر بار که کسی به سمت اتاق می آد، دلت هری میریزه پائین. اولش، خیلی سخت نیست، اما پس از مدتی دچار دلهره و اضطراب وحشتناکی می شی. تنها راهش اینه که اصلاً وارد این بازی نشی و فکر کنی در انفرادی هستی و نه اتاق انتظار مرگ. وگرنه از شدت هول و هراس از پا در می آئی و تسلیمشون می شی. من اینجور از اون جا جان سالم بدر بردم. ولی هنوز سر در نیاوردم که چرا اعدام نشدم؟

لوئیز باغرامیان

http://leftlibrary.5u.com/books/zendan/pari_roshani.pdf

.....

عنایت الله سلطانزاده – سازمان راه کارگر – 19 بهمن سال 1360 اعدام شد.



وصیت نامه رفیق:

نام: عنایت نام خانوادگی: سلطان زاده نام پدر: ابراهیم تاریخ تولد: 1328

سلام به پدر، مادر، خواهران و برادران عزیز و تمام کسانی که دوستشان دارم. شاید مرگ من برای همگی غیر قابل تصور باشد، ولی سعی کنید برای خود بقبولانید که اوج زندگی مرگ است. پدر و مادر عزیز، من دوست داشتم زندگی شرافت مندانه داشته باشم و زندگی را به خاطر زیبایی هایش دوست داشتم. زندگی واقعاً زیباست، مرگ را هم به خاطر زیباییش پذیرفتم. خواهران عزیز پاک و با شرافت زندگی کنید.

مادران عزیز این را می دانم که مرگ من در روحیه شما خیلی تأثیر خواهد گذاشت، ولی با بزرگ کردن برادران و خواهرانم، روحیه خود را زنده نگه دارید. من نیز شادان و خندان به سراغ مرگ می روم، اگر خواستید سر قبر من بیایید، شادان و خندان بیایید. من چیزی در این دنیا ندارم که برای شما بگذارم، جز خاطره هایی که با هم داشتیم، همه را، تک تک تان را از دور می بوسم. شهین، آیدین را بزرگ کن و آخرین عکسی که دارم به عنوان هدیه برایش نگه دار. شاید یک مقدار احساساتی شده باشم، ولی چه می شود کرد.

ناهید عزیز یاشار را بزرگ کن و بدان که یاشار را باید بزرگ کنی. پدر و مادران و تمام اقوام، تک تک شما را برای آخرین بار می بوسم، یاران عزیز تک تک شما را نیز برای آخرین بار می بوسم و سالگرد انقلاب را برای شما تبریک گفته و روزهای خوشی را برای شما آرزو دارم. باشد که مرگ من در روحیه شما تأثیر منفی نگذارد. به امید روزهای پر ثمر و برای اختران قشنگم.
زندگی را باور کنید.
و مرگ را باور کنید.
و به یک دیگر عشق بورزید عشق

عشق

عشق

باشد که عشق جاوید ماند و جاوید خواهد ماند

عنایت سلطان زاده

ساعت 4 بعد از ظهر

19 / 11 / 1360

.....
غلام جلیل کهنه‌شهری - 23 خرداد 1361 در زندان تبریز تیرباران شد.



سال نو آغاز شده و بار دیگر طبیعت دشت و صحرا را زندگی نوین بخشیده است. هر بامداد نسیم بهاری گل‌های " وحشی دامن کوهستان را نوازش می‌دهد و صحرا را از خواب شب بیدار می‌کند.

امیدوارم شما نیز زندگی شاد و خندانی داشته باشید. هرچند من دیگر در میان شما نخواهم بود، اما مطمئن هستم که در عطر گل‌های وحشی کوهستان، در نسیم شامگاهان که برگ‌های بنفشه را چون گیسوان دخترکان نوازش می‌دهد، در لحظه‌های سختی و تلاش و همچنین در لحظات شادمانی زنده خواهیم شد و در قلب و دل يك يك شماها زنده خواهیم بود. من زندگی را خیلی دوست داشتم.

لیکن ادامه آن بهای گرانی می‌طلبد که من قادر به پرداخت آن نبودم. با شرافت و سختی زندگی کردم، در دبستان و دبیرستان و دانشگاه از شاگردان ممتاز بودم و زندگی کردن انسانی و شرافتمندانه را دوست داشتم. " او از خانواده‌اش می‌خواهد که همسرش را عزیز بدارند و از مادرش می‌خواهد که در مرگ او زاری نکنند.

: و وصیت‌نامه‌اش را با شعری از حافظ به پایان می‌برد

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

.....
آخرین دفاعیه فرزاد جهاد - حزب توده - هفتم اسفند سال 1362 تیرباران شد.



(ما سربازان گمنام این انقلاب بودیم, که به امید نجات مردم از فقر و استبداد در انقلاب شرکت کردیم و امروز به همین جرم محاکمه می شویم.
وقتی به یاد ناراحتی شما می افتم, شرمنده ام که باعث آن میشوم ولی اگر میخواهید راحت باشم خم به ابرو نیارید و لباس سیاه نپوشید

فیروز فخر یاسری- سازمان راه کارگر - 19 اسفند سال 1360 اعدام شد.



آخرین شنیده ها:

«چقدر این کمونیست هایی را که از مبارزه برای رهائی انسان ها دست بر نمی دارند، دوست می دارم.»!

غلامحسین فیض آبادی - مجاهدین - در سال 1367 در کرج اعدام شد.



حسین مدتها در انفرادی بود. او را برای اعدام به سلول ما آوردند. ریشش درآمده و حسابی بلند شده بود. فکر می کرد می خواهند او را به بند عمومی برگردانند. به او گفتیم فردا می خواهند اعدامت کنند. خندید و گفت: «یک فکری باید برای ریشم بکنم .

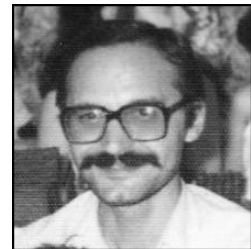
اگر اعدام شوم با این ریش توی آن دنیا چه جوابی بدهم؟». بچه ها سر به سرش می گذاشتند: « تا بخواهی ثابت کنی آخوند نبوده‌یی می برندت قعر جهنم».

حسین با اصرار از ما می‌خواست با ناخن‌گیر ریشش را بزنیم. این کار را کردیم. نگذاشت سبیلش را بزنیم. گفت می‌خواهد مثل موسی سبیل داشته باشد.

صبح ناصریان وقتی قیافه حسین را دید از شدت تعجب و عصبانیت فریاد کشید و او را برد.

.....

فریبرز لسانی – اتحادیه کمونیستها – 5 بهمن 1361 اعدام شد.



آخرین دیدار با فریبرز از زبان یکی از اعضای خانواده فریبرز، بالاخره خاطره تلخ زندگی من آغاز شد. البته بعد از دستگیری او همیشه تمامی خانواده در نگرانی و دلواپسی شدید بسر می بردیم. در مدت یکسال و نیم که فریبرز در زندان بود شب و روز نداشتیم.

تا اینکه امروز تلخ از طرف کمیته اوین به پدر فریبرز تلفن کردند که برای دیدار فرزندتان به زندان اوین مراجعه کنید. پدر و مادر فریبرز قبل از دستگیری فریبرز آدمهای سالمی بودند و بعد از دستگیری فرزند دلبندهشان توان و سلامتی خود را از دست دادند.

آرروز من مجبور شدم با آنها باشم. در حقیقت عصای دست آنها باشم. من فکر می کردم فقط به پدر و مادر فریبرز اجازه ملاقات دادند ولی وقتی پشت در زندان اوین رفتیم تعداد زیادی از خانواده ها که مربوط به گروه فریبرز بود حضور داشتند. بعد از مدتی که پشت در زندان اقامت داشتیم در زندان را باز کردند.

از آمدن من جلوگیری کردند که من با اصرار زیاد به آنها فهماندم که پدر و مادر فریبرز قادر نیستند روی پای خود بایستند و من باید با آنها باشم. من که با روپوش و روسری رفته بودم یکی از زنان پاسدار چادر مشکی به من داد و مرا مجبور کرد که چادر بسرم بگذارم تا بتوانم با پدر و مادر فریبرز باشم. برای بازرسی بدنی، ما را به اتاقی بردند. زن پاسدار شروع به بازرسی بدنی ام کرد که واقعا شرم آور بود.

من بعد از چندین سال هنوز چندشم می شود. وقتی پاسدار داشت از پدر فریبرز تفتیش بدنی می کرد خطاب به او گفت پسرت در جریان آمل دست داشت. پدر فریبرز در جواب گفت او که در زندان شماسست چگونه می تواند در جریان آمل دست داشته باشد. خلاصه ما را سوار اتوبوس کردند البته با چشمان بسته، اتوبوس مثل چرخ و فلک چند دور گشت و بالاخره جلوی پله های ساختمانی ما را پیاده کردند.

چندین پاسدار با بی احترامی زیاد ما را وارد سالن بزرگی کردند که روبروی در ورودی، سن سالن قرار داشت. روی سن 22 تن از جوانان رشید و از جان گذشته نشسته بودند. روبروی آنان لاجوردی و گیلانی بعنوان قاضی و دادستان نشسته بودند و از محکومین بازخواست می کردند.

جلوی سن روی زمین باندازه صد نفر زندانی که من نمی دانم آنها زندانی سیاسی بودند یا معمولی نشسته بودند. ته سالن صندلی گذاشته بودند که خانواده های آن 22 نفر بودند. فریبرز وقتی چشمش به من افتاد با اشاره دست به من فهماند که چادر از سرم بردارم که یکی از پاسداران فریاد زد اشاره نکن. بالاخره چند نفر آمدند و از خود دفاع کردند. تا ختم جلسه را اعلام کردند.

من از خانمی که کنار دست من نشسته بود سؤال کردم پس چرا فریبرز نیآمد از خودش دفاع کند. آن خانم که مادر یکی از محکومین بود جواب داد فریبرز از خودش دفاع کرد من از صبح اینجا بودم. در صورتی که به ما گفته بودند بعد از ساعت دوازده و نیم بیائید. در نتیجه ساعتی که فریبرز از خودش دفاع می کرد ما نبودیم. فقط شب در خبر او را دیدیم ولی صدایش را پخش نکرده بودند.

بعد لاجوردی و گیلانی از پدر و مادرها خواستند که برای دیدار فرزندانشان روی سن بیایند. من بخوبی متوجه شدم که فریبرز نمی تواند تمام کف پایش را روی زمین بگذارد. روی انگشتانش راه می رفت. اول بطرف پدرش رفت و دستش را دور گردن او حلقه زد و او را بوسید بعد بطرف مادرش رفت.

به مادرش که در حال گریه بود گفت نگران نباش انسان روزی دنیا می آید و روزی هم باید برود. مادرش در جواب گفت حالا وقت رفتن تو نیست. بعد به طرف من آمد و مرا بغل کرد و به من گفت کارمان تمام است و ما را بزودی اعدام خواهند کرد. از دیگر نزدیکان پرس و جو کرد.

یک بار دیگر به طرف پدرش رفت دوباره او را بوسید. پاسداران با فریاد وحشیانه خود به ما خبر دادند که سن را ترک کنیم. وقتی من به پائین سن آمدم خواستم برای بار دوم بطرف فریبرز بروم و برای آخرین بار او را ببوسم ولی یکی از پاسداران با قنداق تفنگ به پشت من کوبید و اجازه نداد بطرف عزیزم بروم. خلاصه آنروز شوم به پایان رسید.

در روز 5 بهمن عزیزان ما را در آمل در 9 شب تیرباران کردند. و در قلب جنگلهای آمل در داخل امامزاده ای دفن کردند. بلافاصله ما به آمل رفتیم و پرسان پرسان از مردم کوچه بازار آمل آدرس محل دفن را پرسیدیم. تعداد زیادی پاسدار که از جنازه های آنها هم می ترسیدند آنجا بودند.

بارها خانواده ها سنگ قبر برای فرزندانشان درست کردند. آنها که از مرگ آنان هم واهمه داشتند سنگها را می شکستند. هر نوبت برای زیارت آنها می رفتیم بلافاصله چند پاسدار با اسلحه بالای سر ما هویدا می شدند.

.....

فرزاد کمانگر – معلم : 19 اردیبهشت 1389 در زندان گوهردشت اعدام شد



آقای اژه ای، بگذار قلبم بنیپدماههاست که در زندانم ، زندانی که قرار بود اراده ام را، عشقم را و انسان بودنم را در هم بشکند. زندانی که باید آرام و رامم میکرد چون "بره ای سر براه"، ماههاست بندی زندانی هستم با دیوارهایی به بلندای تاریخ. دیوارهایی که قرار بود فاصله ای باشد بین من و مردم که دوستشان دارم، بین من و کودکان سرزمینم فاصله ای باشد تا ابدیت، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دستها میرفتم و خود را در میان آنها ومثل آنها احساس می کردم و آنها نیز دردهای خود را در من زندانی میدیدند و زندان بین ما پیوندی عمیق تر از گذشته ایجاد نمود.

قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد، اما در زندان من روئیدن بنفشه را در تاریکی و سکوت به نظاره نشستم. قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد ، اما من با لحظه ها در بیرون از زندان زندگی کرده ام و خود را دوباره به دنیا آورده ام برای انتخاب راهی نو. و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها، توهینها و آزارها را ذره ذره، با همه وجود به جان خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند.

اما روزی محارِبم خواندند، می پنداشتند به جنگ خدایشان رفته ام و طناب عدالتشان را بافتند تا سحرگاهی به زندگیم خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم میباشم. اما امروز که قرار است زندگی را از من بگیرند با عشق به همنوعانم تصمیم گرفته ام اعضای بدنم را به بیماری که مرگ من میتواند به آنها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه عشق و مهری که در آن است به کودکی هدیه نمایم. فرقی نمیکند که کجا باشد بر ساحل کارون یا دامنه سیلان یا در حاشیه کویر شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می نشیند، فقط قلب یاغی و بیقرارم در سینه کودکی بتپد که یاغی تر از من آرزوهای کودکیش را شب ها با ماه و ستاره در میان بگذارد و آنها را چون شاهدهی بگیرد تا در بزرگسالی به رویاهای کودکی اش خیانت نکند، قلبم در سینه کسی بتپد که بیقرار کودکانی باشد که شب سر گرسنه بر بالین نهاده اند و یاد حامد دانش آموز شانزده ساله شهر من را در قلبم زنده نگهدارد که نوشت: "کوچکترین آرزویم هم در این زندگی برآورده نمیشود" و خود را حلق آویز کرد.

بگذارید قلبم در سینه کسی بتپد مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد فقط کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش، شراره طغیانی دوباره در برابر نابرابریها را در قلبم زنده نگهدارد.

قلبم در سینه کودکی بتپد تا فردایی نه چندان دور معلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه ها با لبخندی زیبا به پیشوازش بیایند و او را شریک همه شادی ها و بازیهای خود بنمایند شاید آن زمان کودکان طعم فقر و گرسنگی را ندانند و در دنیای آنها واژه های زندان، شکنجه، ستم و نابرابری معنا نداشته باشد. بگذارید قلبم در گوشه ای از این جهان پهناور تان بتپد فقط مواظبش باشید قلب انسانیت که ناگفته های بسیاری از مردم و سرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخشان سراسر رنج و اندوه و درد بوده است.

بگذارید قلبم در سینه کودکی بتپد تا صبحگاهی از گلویی با زبان مادریم فریاد برارم: "من ده مه وی بیمه بایببخوشه ویستی مروف به رم بو گشت سوچی نه م دنیاویه" معنی شعر: می خواهم نسیمی شوم و پیام عشق به انسانها را به همه جای این زمین پهناور ببرم. فرزاد کمانگر بند بیمار ان عفونی-زندان گوهر دشت.

.....

این عکس، تصویر تیم فوتبالی را نشان می دهد که فرزاد کمانگر به همراه چندین زندانی سیاسی دیگر در زندان اوین تشکیل داده بود.

فرزاد کمانگر، نشسته از سمت راست، دکتر حسام فیروزی که در آن زمان در زندان به سر می برد و آرش اعلایی در کنار فرزاد کمانگر هستند.

همچنین این تصویر آخرین عکس علی حیدریان، همپروندهیی فرزاد کمانگر است که او نیز در همان تاریخ ۱۹ اردیبهشت ماه سال گذشته به همراه فرزاد کمانگر اعدام شد.

فرزاد کمانگر در زندان اوین، به همراه چند زندانی سیاسی دیگر، نشریهیی به نام «آوای اوین» را منتشر می کرد که این عکس در آن نشریه منتشر شده بود.



.....

فرزاد دادگر - حزب توده - شهریور سال 1367 در زندان اوین اعدام شد.



بخشی از دو نامه واپسین از زندان که باقی مانده است:

این خود ما هستیم که زندگی را می سازیم و ما آن را زیبا می سازیم و به آن گرمی و شور می بخشیم. خواه با گرما و شور دل ها و جانهای شیفته مان و خواه گاه نیاز چون کنده ای هیزم در آتشدان!

امیدوارم من هم طوری باشم که بتوانید همیشه با سربلندی از من یاد کنید.

.....

فریده دهه شصت اعدام شد.



پرواز عزیزم دلم می‌خواست که حرف می‌زدیم ولی از هم جدا هستیم. فکر نمی‌کنم که از وضعیتم خیر داشته باشی. خیلی تنها هستم برای همین دوست دارم برایت بنویسم. این نامه را تا زمانی که برای اعدام صدایم کنند نگاه خواه داشت و آنگاه به کسی می‌دهم که به تو برساند. هرچند از اینکه اعدام نکنند وحشت دارم.

وقتی دستگیر شدم مرا خیلی زدند و من برای ۲۴ ساعت اطلاعات ندادم. بعد از آن، شکنجه غیر قابل تحمل بود، دلم می‌خواست می‌مردم ولی ممکن نبود. اگر برای نیم ساعت هم تنه‌ایم می‌گذاشتند خودم را می‌کشتم. اگر وسیله خودکشی در دسترس پیدا نمی‌کردم می‌توانستم رگ دستم را آنقدر بجوم که تمام خون بدنم جاری شود.

ولی تنه‌ایم نگذاشتند و مدام به تمام بدنم شلاق زدند. صدای شلاق که با فریاد آنها که محمد و فاطمه را صدا می‌کردند مخلوط می‌شد دیوانه‌ام می‌کرد. بعد از ۲۴ ساعت مقاومت فکر کردم که همه دوستانم حالا می‌دانند که دستگیر شده‌ام. پس من می‌توانم آدرسی را که می‌خواهند بدهم و راحت شوم. برای مدتی زیر شکنجه با خودم می‌جنگیدم که بگویم یا نگویم. فکر می‌کردم که اگر دوستم را در خانه پیدا کنند آنوقت چه خواهد کرد؟ دوستانم در مورد چه فکری خواهند کرد؟

ولی نتوانستم دیگر شکنجه را تحمل کنم و آدرس را دادم. من به خودم خیانت کردم، چون نمی‌خواستم چنین کاری کنم. وقتی آدرس را دادم مرا از اتاق شکنجه به اتاق بازجویی بردند. هنوز در آن اتاق بودم که دوستم را برای بازجویی به همان اتاق آوردند و من نتوانستم اشکم را نگه دارم. احساس غمگینی و بدبختی می‌کردم با صدای بلند می‌گریستم، دلم می‌خواست می‌مردم. فهمیدم که اشتباه کرده‌ام و نمی‌بایست آدرس را می‌دادم.

دوستم جایی نداشت که برود و در خانه مانده بود، به امید اینکه من آدرسش را نمی‌دهم. حالا من مرده‌ام، درونم مرده است، کاش اعدام می‌کردند. هرگز قادر نخواهم بود که با آرامش زندگی کنم. یک روز توی راهروی کمیته مشترک تو را دیدم و حالم بد شد. فکر کردم یک نفر هم به تو خیانت کرده است همانطور که من به دوستم خیانت کردم. تو شکنجه شده بودی و آرزو می‌کردم که اطلاعاتت را نداده باشی. می‌دانم که حکمت اعدام است، امیدوارم که تغییرش بدهند.

وقتی که به این بند آمدم مرا به دادگاه بردند. در دادگاه گفتم که کمونیست هستم و در مورد تمام فعالیت‌هایم که نمی‌دانستند گفتم. چون می‌خواستم که اعدام کنند، نمی‌توانم با این سرافکنندگی زندگی کنم. ملا گفتم که اگر از مارکسیسم دفاع نکنم اعدام نخواهند کرد و من گفتم که حتما دفاع می‌کنم. وقتی به این بند آمدم به هم اتاقی‌هایم گفتم که به دوستم خیانت کردم. اینکه موجب دستگیری انسان دیگری شده‌ام.

بعد از آن هیچ کس با من حرف نزد، کسی به من اعتماد ندارد.

آنها فکر می‌کنند که من جاسوس هستم. وقتی دارند حرف می‌زنند اگر من نزدیک شوم حرفشان را قطع می‌کنند. ساکت می‌مانند تا من دور شوم و بعد دوباره به حرف زدن ادامه می‌دهند. احساس تنه‌ای می‌کنم، خیلی تنها هستم. هم اتاقی‌هایم نمی‌دانند که من هرگز خودم را بخاطر کاری که کرده‌ام نخواهم بخشید و هرگز آنرا تکرار نخواهم کرد حتی اگر بدنم را در آتش بسوزانند. آنها نمی‌دانند که وقتی دوستم را دیدم که با چشم‌بند وارد اتاق شد چه احساسی بهم دست داد.

چند روز پیش بازجو باهام حرف زد و گفت که اگر دست از دفاع از مارکسیسم بکشم و مخالف رژیم حرف نزنم حکم اعدام را به حکم ابد تخفیف خواهند داد. به او گفتم که این کار را نمی‌کنم. بازجو پرسید، چرا می‌خواهی اعدام شوی؟ و من جوابی به او ندادم. پرسید آیا می‌خواهم همسر را ببینم و گفتم آره. او را دیدم، به خاطر شکنجه خیلی لاغر شده بود، نصف وزن سابقش را داشت.

به او گفتم از اینکه اطلاعاتی زیر شکنجه نداده است خوشحالم. او گفت که اعدام خواهد شد و دلش می‌خواهد که من بخاطر دختر کوچکمان زنده بمانم. به او گفتم که من هم اعدام خواهم شد. می‌خواستیم یکدیگر را بغل کنیم ولی نگذاشتند گفتند که اینجا جای زنا نیست. به من گفت که مثل قبل دوستم دارد. یعنی او مرا بخشیده است. وقتی از بازجویی و ملاقات همسرم برگشتم برای هم اتاقی‌هایم همه گفتگوها را گفتم ولی آنها فقط گوش دادند.

شاید آنها فکر می‌کنند که من دنبال همدردی می‌گردم و شاید هم به دیدن آدمهایی که اعدام می‌شوند عادت دارند. به هر حال در چند روز آینده مرا صدا خواهند کرد و در کنار عشقم اعدام خواهم شد، توی بازوی او خواهم مرد. امیدوارم دختر نازنینم ما را درک کند.

دوستت دارم، فریده

زیر بوته لاله عباسی – نسرین پرواز

.....

آخرین جملات فروزان عبدی پور پیربازاری – مجاهدین – در سال 1367 اعدام شد.



«بابا از دستمان خسته شده‌اند می‌خواهند آزادمان کنند». آن قدر آرام این حرف را زد که یکی از بچه‌ها به او گفت: «مطمئنی؟!». و فروزان باز هم گفت: «آره، مطمئنم».

او را بردند و دیگر خبری از او نشد. بعدها بچه‌ها به یکی از سلولهایی رفتند که فروزان آخرین روزهای زندگیش را در آن جا سپری کرده بود.

روی دیوار سلول نوشته بود: «خدایا فروزانم کن تا چون عبدی در راه تو بمیرم.» «شک ندارم از همان لحظه که صدایش کردند مطمئن بود برای اعدام می‌رود.»

.....

بخشهایی از آخرین نامه فرشته ازلی – اتحادیه کمونیستها – 18 دی ماه 1361 اعدام شد.



سلام، امیدوارم که حال همگی رفیقان خوب باشد و در هر کجای دنیا هستی سلامت باشی. خوب گوش کن، در اینجا يك نفر است که قبلا در زندان اهواز و اوین بوده و فعلا در آمل هست. چون گفتند در رابطه با آمل هست. حالا نمی دانم برای شناسایی اومده یا برای حکم خوردن چون محل درگیری آمل بود، بنابراین تمام بچه ها باید در آمل حکم بخورند. اگر می توانید در طی همین هفته خبر بدهید که اون چکاره است خیلی خوب می شد.

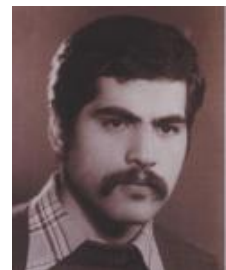
در مورد خودم بگم. وضعم روشن نیست حاکم شرع دنبال فرصت هست تا حکم بزند. 9 تا اتهام داشتم هوادار اتحادیه - شرکت در کلاسهای کمکهای اولیه - جمع آوری مواد دارویی و جمع آوری مواد غذایی برای سربداران جنگل - نشست در بحثهای تشکیلاتی - پخش اعلامیه سربداران و شعار نویسی روی دیوار - نشست با مسئولین جنگل حشمت اسدی (مجتبی) - نقل و انتقال سربداران جنگل در روز درگیری - رابطه با منیر نور محمدی.....

بخون تمام شهیدان قسم که من اول زیاد سیاسی نبودم ولی حالا معنی سیاست، معنی مبارزه را بخوبی درک می کنم. مادرم بداند دیگر کین دشمن در قلمب خانه کرده. برادرم، رفیقانم، من هر آن منتظر مرگم. هستند کسانی که از طریق روزنامه ها و یا روز جمعه مرگ عزیزان خود را می فهمند.....رفیق خویم گوش کن هر شب اینجا خفاشهای خون آشام در سلول را می کوبند و نام امثال مرا می خوانند. دیگر شبها در انتظار حکم تیرباران هستم، چشم بدر دوخته ام. رفیق من گوش کن. شاید من فرشته سابق نباشم که نیستم. امیدوارم که دیدارها تازه گردد. فقط مواظب باش.

ساعت يك و بیست دقیقه صبح 17 دیماه 61

تاریخ تیرباران 18 دیماه 61

وصیت نامه فرج الله (بیوک) سعیدی - سازمان راه کارگر - 22 اردیبهشت سال 1363 اعدام شد.



پدر و مادر گرامی ام، خواهر و برادر عزیزم، در این لحظات پایانی زندگی از زحمات بی اندازه شما در تمامی طول عمرم، بی اندازه تشکر می کنم. من برای شما و خواهر و برادرم و تمامی دوستان و آشنایان زندگی خوش و خرمی آرزومندم و خواهش من از شما این است که برای من ناراحت نباشید. من می دانم که شما از پسرم مواظبت تمام خواهید کرد. بچه ام به اختیار همسرم پیش او باشد.

همسر دلبندم و پسر نازنینم:

در این لحظات پایان زندگی ام، برای شما زندگی خوش و خرمی آرزو مندم. همسرم برای من ناراحت مباش، حتماً سعی کن بعد از من ازدواج بکنی، من در زندگی مشترک کوتاهی که با هم داشتیم، بسیار سعی کردم برایت همسری خوب باشم، ولی این اواخر بدانجا رسیده ام که رابطه ما از طرف من اشکالاتی داشته است. فرصت نشد این مسائل را با تو در میان بگذارم. پسر من را به تو و پدر و مادرم و ... می سپارم. پسر من سعی کن در زندگی انسانی شریف و با شخصیت باشی. در خاتمه به تمامی دوستان و آشنایان به خصوص به والدین گرامیت سلام دارم.

قربان همگی شما فرج الله سعیدی

22 / 2 / 63

فاطمه ... - سازمان مجاهدین - دهه شصت اعدام شد.



باخوشحالی بسیار به سمت من دوید و با آن بازوان کوچکش به گردنم آویخت و گفت: داریم میریم "قزلحصار" به آنجا منتقل شدیم! کاش تو هم میآمدی! سعی کردم لبخند بزنم! گفتم آره به "قزل" منتقل می شوی! او از اتاق بیرون رفت و به سمت زیر هشت دوید من دیگر یارای این را نداشتم که پشت سر او بروم و نگاهش کنم.

در یک لحظه فقط صدای همهمه و گریه بچه ها را که اسم او را به زبان میآوردند، شنیدم. پشت در به دیوار تکیه دادم و نشستم و دیگر نتوانستم هق هق بی امان گریه ام را که داشت خفه ام می کرد، کنترل کنم، بازجوی دژخیم او کینه حیوانی خودش را که هرگز نتوانستم بفهمم چرا؟ روی "فاطمی کوچولو" خالی کرده بود.

"فاطمی" درحالی که داشت به سمت هشتی می دوید، یک لحظه از سکوت و اندوه بچه ها دچار شک شد و قبل از رسیدن به در زیر هشت، برگشت ایستاد و عمیقتر به بچه ها نگاه کرد و یک باره متوجه واقعیت شد. یک لحظه صدای جیغ و حشترده اوبعد دیگر از حال «! نه! من نمی خواهم بمیرم! من نمی خواهم بمیرم» را شنیدم از حال رفت و بر زمین افتاد.

چشم در چشم هیولا

فرهاد وکیلی - 19 اردیبهشت 1389 اعدام شد.



رنگ و ننگ ... نامه ای از فرهاد وکیلی

نامه فرهاد وکیلی همان فعال مدنی است که به همراه یارانش فرزاد کمانگر و علی حیدریان پس از شکنجه های جانکاه در تک !سلولی های اطلاعات به جرم ساختگی اقدام علیه امنیت ملی و محاربه (دشمنی با خدا) به حکم ضد بشری اعدام محکوم شد

به نام آزادی

دوره میکنم گذشت هایم را و فقط گذشته و پس از گذشت حدود دو سال از دوران حبس مجدداً توفیق یافتم به بند پر رمز و راز وزارت اطلاعات (۲۰۹) بازگردم . همزبان با زدن چشم بند یک بوی تند که بر خلاف بوی ماندگی که همیشه در قسمتهای مختلف این ساختمان وجود داشت مشامم را آزار می داد. خاطرات گذشته ازین مکان نا میمون برابم بسیار دردناک بود. این نقطه از خاک ایران همچون دیگر نقاطی که خواهر خوانده ۲۰۹ می باشند

به وسیله افرادی با تفکرات خاص بر اساس سایه یک ایدئولوژی شکل گرفته کنترل میشود. یاد اولین روزهای انتقالم به ۲۰۹ را زنده میکرد. زمانی که پس از تحمل سخت ترین اعمال غیر انسانی اداره اطلاعات در سنجج برای تشدید فشار باینجا منتقل شدم. با افرادی به عنوان کارشناس روبه رو شده و آنان پرونده پر افتخار خود را که حکایت از سالها بازجوییهایشان بود را برای ایجاد رعب و وحشت بیشتر برای من تعریف کرده تا من باور کنم در این مکان هیچ کس ... نمیتواند چیزی را برای خود نگه دارد

روزها و هفته ها و ماهها تحمل سلول انفرادی، فشار همیشگی بازجویی و بی خبری از خانواده و دنیای بیرون از زندان فرصتی را برایم خلق کرد تا بتوانم بر خود آنچه ایدال و آرمانم بود فکر کنم. من باور کرده ام که گاهی اوقات سکوت تأثیری را خواهد داشت که بسیاری از میتینگها و تجمع ها و تحریر مقالات احساسی نمیتوانند آنگونه تأثیری را داشته باشند. در طول مدت زندان بارها خواستم بنویسم و بارها نوشتم . ابتدا نوشتن سخت بود و در نهایت از آنچه که صفحه کاغذ را سیاه کرده بود .

احساس رضایت نمی شد همیشه میدانستم در این نوشتن ها چیزی کم است آن هم یک مورد بسیار اساسی بود . من باید به آنچه میگفتم و مینوشتم خود ایمان داشته باشم که در غیر اینصورت خود را فردی سست عنصر و خائن به تمامی . ارزشها میدانستم

بازگشت مجدد به ۲۰۹ و برخورد با تاکتیک جدید بازجوهای پرونده ام این شائبه را در من ایجاد کرد که بسیاری چیزها تغییر کرده. این بار من و بازجو رو در روی هم بودیم ، اینبار چشم بند وجود نداشت و بازجو از اینکه من او را ببینم و بر اساس یک شرایط نسبتاً عادلانه تر با او وارد بحث شوم نمی ترسید.

حتی وضعیت ظاهری و شخصیتی کارشناس (همان بازجو) تغییر کرده بود. اینبار طرف مقابل من فردی بود اهل مطالعه و باسواد . شاید کراراً به این نتیجه رسیدم که در ادعاهای او چاشنی ریا و دروغ وجود دارد. اما حتماً شرایطی

ایجاد شده که کارشناسی که قبلاً از موضع قدرت با من برخورد میکرد و چیزی جز توهین و تحقیر نمی دانست اینبار با احترام با من برخورد میکند. حتی اگر این برخورد یک نوع تاکتیک باشد.

این رفتار باعث میشد که احساس کنم طرفین درک درستی از همدیگر نداشته و فقط در چهار چوب تعصبات و زمینه های قبلی با هم برخورد کرده ایم. سیستم مرا یک عنصر ضد آسایش و مخل امنیت خود میدانست که در هیچ شرایطی حاضر به تمکین در مقابل او نمی باشم.

به گمان او من هیچ حقی نداشته و فقط باید ثناگوی او باشم. که میتوانم در سایه قدرت حکومتش به زندگی خود ادامه دهم به گمان او اعتیاد یک پدیده اجتماعی است که وجودش در جامعه اجتناب ناپذیر است.

دزدی جزئی خصایص انسانی بستی و انحطاط اخلاقی لازمه حکومت و سرکوب زندان و اعدام لازمه قانون است و به باور من حکومت به معنی ایدئولوژی بود که جز خود و مقاصد صاحبان قدرت چیزی را بر نمی تافت و امکان تغییر را در هیچ شرایطی ممکن نمی دید. روزها میگذشت و من در تردید بین سلول و اطاق بازجویی و هر روز آن بویی که روز اول برایم تازگی داشت بیشتر میشد.

بعد از چندین جلسه بازجویی که احساس میکرد توانسته برخلاف دیگر همکاران خود ارتباط نزدیکی را با من برقرار کند، خواسته اصلی خود را مطرح کرد. "درخواست عفو" او اصرار داشت برای من که باید به جرم داشتن اعتقادات و باورهای خاص اعدام شوم، تنها یک راه نجات وجود دارد و آن هم درخواست عفو از سوی من خطاب به مسئولین حکومت ایران.

تیم جدید بازجویی اذعان داشت که دستگاه امنیتی بر خلاف واقعیت و طی یک پروسه کاملاً سیاسی باتحت فشار قرار دادن سیستم قضایی ایران اقدام به صدور حکم اعدام نموده و اکنون تنها راه نجات و در جهت جبران خطای آنان تقاضای عفو من است.

البته این از خصیصه های حکومتهای خودکامه است که هیچوقت حاضر به قبول اشتباهات و خطاهای خود نیست. آنها از من میخواستند که گذشته خود را حاشا کنم

بله بسیار ساده. توقع این بود که من با امضای برگه عفو به هر آنچه داشتم پشت پا بزنم. به من میگفتند هیچ چیز به خودی خود حقیقت ندارد و فقط با فرمان آنان هر چیزی را میتوان به حقیقت تبدیل کرد. از من میخواستند انسانی باشم عاری از هرگونه اراده و مقاومت اخلاقی و هویت اجتماعی و تاریخی. تمام سعی خود را کردند به من هنر فراموشی تاریخی را بیاموزند.

هنر فراموش کردن سالها ظلم و تعدی و جنایت را نسبت به یک ملت. هنر فراموشی نسبت به تمامی جنایتهایی که در سالهای حکومتشان تحت نام دین و ملت و امنیت کشور و دیگر شعارهای دهان پرکن و توجیه کننده جنایتهایشان بر ملت ایران و علی الخصوص ملت کرد روا داشتند. هنر به بایگانی سپردن آنچه را که بر من و خانواده ام روا داشتند. آنها اصرار داشتند آنچه که امروز اتفاق می افتد حقیقت است و آنها رهبران و مالکان گذشته اند، و اصرار من بر گذشته ام بی اساس است

پیش از شما،

بسان شما

بی شمارها

با تار عنکبوت

نوشتند روی باد

. که این دولت خجسته جاوید و زنده باد

روزها، هفته ها و ماه ها طول کشید تا آنان باور کردند که من نمی خواهم بودن خود را از طریق رابطه باحاکمان تعریف کنم. من با توسل به گذشته خود و هویت تاریخی ملت به نوبه خود و در حد توانم به زورگویان و مستبدان اعلام کردم که این هدف شما به غایت دست نیافتنی است، و در هر فرصتی در جهت احقاق حق خود گام برخواهم داشت و این شیوه جدید حکومتها را چه در ایران و چه در دیگر حکومتهای حق توتالیتر و پوپولیسم که میخواهند تمامی مفاهیم و تعاریف انسانی را در قالب سیاست تعریف کرده و واقعیت های انسانی یک ملت را در سایه ایسم ها به رنگ تبلیغی درآورده و با استفاده از ابزارهای خود شعار دموکراسی و تلاش در جهت تثبیت حق ملت را سر دهند و با استفاده از نمادهای تاریخ ملتهای تحت ستم همچون ملت کرد و استفاده ابزاری از احساسات میهنی به عنوان یک سلاح ایدئولوژیک مینگردند را دیگر تاب نخواهم آورد و اطمینان دارم، درخواست عفو و بخشش در مقابل جرم نکرده چیزی جز واقعیت از من نخواهد ساخت که این جز ندامت و پشیمانی ارمغانی را برایم در بر ندارد و امروز پس از تحمل سالها حبس و شکنجه و با باور به حقیقتی که طی این سالها به آن رسیده ام، ایمان دارم که جز مقاومت و مقاومت و مقاومت راه دیگری وجود ندارد.

و به یقین دریافتم که متولیان و حاکمان امروز و کسانی که بر مسند قدرت تکیه زده اند برای بدست آوردن آنچه که میخواهند راهی جز توسل به زور، خشونت و آدمکشی نمی دانند. و حالا که آدمهای کم هوش، بی کفایت و تجاوزگر قشر برگزیده را تشکیل داده اند حتم بدانید که تمامی دمل ها سر باز خواهند کرد.

و بدانید کسانی که با زبان خشونت پرورش یافته اند زبان دیگری رانمی فهمند و هر ضعف و مسامحه ای بر قدرت جانیان می افزاید .

و ابزار قدرت با قدرتی با حق ویژه تبدیل می شود که مشروعیت خود را از سرکوب توده ها و خشونت اعمال شده بر جامعه می گیرد . در آخرین روزهایی که بازجوی دگراندیش مرا از اتاق بازجویی خارج و به طرف سلولم هدایت میکرد ، باز هم آن بو که در این مدت آزارم داده بود به مشامم رسید .

اما این بار واضح تر . تا جایی که فهمیدم عده ای که از چشمان من پنهان هستند مشغول رنگ زدن دیوارهای زندان بودند. آنها دیوارهای گردگرفته را رنگ میزدند و در زیر این گرد صدای ضجه و ناله هزاران انسانی است که پنهان مانده، ترس هایشان ، آرزوهای قبل از مرگشان، تنهایشان، برای رحم و شفقت شکنجه گران. درخواست هایشان، اعتراف هایشان و داستانهایی که برای بازجو هایشان تعریف کرده اند

آری تراژدی یک ملت اینجا پنهان است

بله، بویی که در این مدت آزارم داده بود، بوی رنگ بود و من از اینکه آن بو را تشخیص داده بودم خوشحال بودم خوشحال

دردهای من

گر چه مثل دردهای مردم زمانه نیست

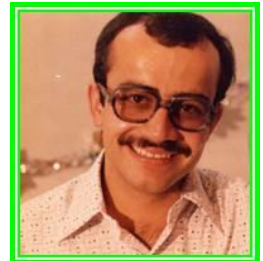
از درد مردم زمانه است

.....
فردين (فاطمه مدرسی) – ششم فروردین سال 1368 اعدام شد.



چشم های فردين غمگين بود، اما می خندید.
«...گفت: «ای وای بچه ها! من از روی شما خجالت می کشم که این طور مجبورین هر بار با من خداحافظی کنین

.....
قاسم سیفان – مجاهدین – تابستان سال 1367 اعدام شد.



آخرین شعر او برای دخترش سارا

بنام هستی بخش آفتاب آفرین

برای دلبرم، دل

فدای جانان، جان

بهر موران، تن

سارای نازنینم

مینا و یاسمینم

دارم برایت سلام

بوسه به رویت مدام

در پی ماه خرداد

رسیده تیر و مرداد

از پس آن همه کار

دانه نشسته به بار

در باغ و در کشتزار

مدرسه کشتزار تو

دانش و علم بار تو

حاصل پیکار تو

می گویمت شادباش، از غمها آزاد باش....

.....

فرشته - دهه شصت اعدام شد.



بالاخره پاسداری در گوشم خواند اگر . به خودم گفتم هی، فرشته، وصیت بنویس؛ اما معنی وصیت را نمی فهمیدم حرفی برای پدر و مادرت داری در اینجا بنویس .
دو اسم آشنا به گوشم رسید. قلم را بروی کاغذ فشردم : مادر، پدر دوستتان دارم، فرشته. از او پرسیدم همین. گفت تنها چیزی بود که به ذهنم آمد

خوب نگاه کنید راستکی است - پروانه علیزاده

.....

کیوان مصطفوی - سازمان اقلیت - سال 1367 اعدام شد.



دلم می خواهد که اگر روزی خواستند اعدام کنند، تیرباران شوم، اما دریغ که گلوله را هم از او دریغ کردند.

.....

کسری اکبری کردستانی - حزب توده - 9 آذر سال 1367 اعدام شد.



فقط می خواهم که پایم در پای دار نلرزد و سرم بالا باشد.

عزیزانم من مالی ندارم که درباره اش وصیت کنم. فقط قلبی پر از عشق دارم که آن را به کارگران و زحمتکشان وطنم، همسرم و خانواده ام هدیده می کنم.

.....

نکته ای از وصیت نامه کورش کیانی - سازمان راه کارگر - 4 مهر ماه 1369 اعدام شد



در پایان وصیت نامه اش، تنها دارائیش را که باغچه کوچکی بود که با کار و دست خود آن را بارور کرده بود، به یکی از دهقانان بی زمین دهکده شان هدیه نمود.

.....

کریم جاویدی - سازمان پیکار - 20 مرداد سال 1360 در زندان تبریز تیرباران شد.



کریم جاویدی دانشجوی سال آخر پزشکی دانشگاه تبریز در واپسین نوشته اش، از جمله می گوید: "دیشب همراه هشت رفیق و یک دوست مجاهد ما را به دادگاه خواستند و دادگاه های یک دقیقه ای و قرون وسطایی، به علت دیر وقت بودن و اشتغال بیش از حد بی دادگاه ها، چهار نفر پیش ابوالفضل موسوی تبریزی جلا داد رفتند و بعد از چند دقیقه برگشتند.

موسوی جلا داد به همه آنها محارب گفته بود و در صورت عدم همکاری، اعدام را مطرح کرده بود. ... حکم ما از قبل تعیین شده است و ما نیز به عهد خونین خود که همانا مبارزه بی امان با ارتجاع حاکم است و جان باختن در راه منافع طبقه کارگر، بلشویک وار به استقبال مرگ خواهیم رفت. ... به مادرم که در بزرگ کردن من دچار زحمات فراوان شده است درود می فرستم و از او می خواهم که همه فرزندان انقلابی و کمونیست شهید را فرزندان خود بداند.

"

.....

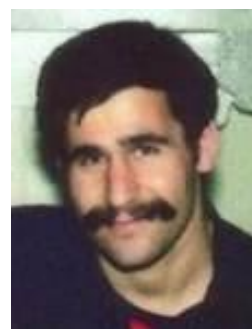
کامران دانش خواه - 26 مرداد 1360 در تبریز تیرباران شد.



"مرگ چندان فاصله‌ای با من ندارد؛ ولی سربلند و با افتخار به پیشوازش می‌روم. زیرا که می‌دانم از مرگ ماست که فردای سرخ سوسیالیسم برمی‌خیزد و چه با شکوه است چنین مرگی

.....

وصیت نامه علی شکوهی - سازمان راه کارگر - 11 دی ماه 1362 اعدام شد.



بریدگی
هنگامی که وسایلم را تحویل می‌گیرید، ساعت سیکو من که خودتان برایم خریده اید را بگیرید و به یاد من نگه دارید.
علی کوچکه فرزند خواهرم ... را از جانب من گرم ببوسید و تربیت
او را خوب
مواظب باشید تا آینده‌ای زیبا داشته باشد. همه بچه‌های آجی کبرا و آجی اکرم، آجی فاطمی و داداش عزیز را از جانب
من ببوسید و سلام برسانید.

. به خاله ام و بچه هایش سلام گرم برسانید
تومان پول همراه وسایلم هست و حدود 3750 تومان هنگام دستگیری همراهم بود، آن را هم بگیرید و هر طور 610
خواستید خرج کنید.

با سلام های گرم علی شما

علیرضا شکوهی

11/10/62

.....

عزت طبانیان- سازمان پیکار - 11 دی ماه 1360 در زندان اوین اعدام شد.



زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا می رسد که دیگر باید با زندگی وداع کرد.

برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال می کنم. وصیتی خاص ندارم، ولی می خواهم بگویم که زیبایی های زندگی هیچگاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند.

پدر و مادر عزیزم سلام

در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه، دست های پینه بسته پدرم و صورت رنج کشیده ی مادرم را فراموش نمی کنم.

می دانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به هر حال روز جدایی لحظه ای فرا می رسد و این به خواهران .اجتناب ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را می بوسم در نبودن من اصلا ناراحتی نکنید و به خود سخت .دوستتان دارم .و برادران سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید سعی کنید با همان مهر و محبت همیشگی تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا می گیرند .نگیرید سلام برسانید

شوهر عزیزم سلام

هر چند که زندگی کوتاهی داشتیم و مدت بسیار کمی زندگی مشترک داشتیم ولی به هر حال دوست داشتم که بیشتر می توانستیم با هم زندگی کنیم ولی دیگر امکان ندارد. از راه دور دست تو را می فشارم و برایت آرزوی ادامه ی زندگی بیشتری را می کنم

هر چند که فکر می کنم هرگز وصیت نامه مرا نبینی

با درود به تمام کسانی که دوستشان داشته، دارم و خواهم داشت

.....

وصیتنامه علی مهدی زاده ولوجردی - سازمان راه کارگر - 7 آبان سال 1362 اعدام شد



با درود به همگی عزیزانم، اکنون که زندگی را بدرود می گویم، آرزوی سلامتی و موفقیت همگی شما را دارم، بابت من هم نگران و ناراحت نشوید، من از زندگی گذشته خودم تا این لحظه راضی هستم، امیدوارم شما هم از من راضی باشید.

همسر عزیزم و پسر من شما هم از من ناراضی نباشید (اسم همسر) عزیزم می دانم همیشه باعث دردمسرت بودم. انتظار دارم صبور باشی، پسر من را خوب تربیت کنی.

در این مورد یادت باشد بچه احتیاج دارد که در میان هم سالان خود باشد، پس سعی کن او را به مهد کودک بفرستی، به او خوب رسیدگی کن، سعی کن هیچ گاه عصبانی نشوی، می دانم بدون من فشار زندگی ترا ناراحت می کند، اما یادت باشد این فشارها نیابستی متوجه پسرمان بشود.

خوب زندگی کن، سعی کن انسان مفیدی باشی، از خانواده ات به خاطر تمام زحماتشان تشکر کن و به خاطر تمامی زحمات، عذرخواهی مرا به آنها برسان. به خصوص پدر و مادرت را که بسیار مورد علاقه ام بودند

.....

دوستدار همگی شما بوده و هستم و می دانم همیشه در قلب همگی شما جا دارم، همان طور که شما همیشه در قلب من جا داشتید. بخصوص (نام همسر) عزیزم، تو که همیشه دوستدارت بوده ام و تو کرامت (پسرش) عزیزم که تا آخرین لحظه عکس زیباییت زندگی شیرین و همه لحظات آن را در تمامی وجودم جاری می ساخت. این را بدانید من همیشه زنده ام و همیشه با شما خواهم بود

.....

آنها به عنوان یادگار من به همسر من تعلق دارد، تنها یک تسبیح از هسته خرما ساخته شده که به برادر من (نام برادر) تقدیم می دارم. البته شرمنده او هستم، چون همیشه باعث زحمت و دردمسرت او بوده ام

پدر و مادرم، (اسم برادر)، (اسم برادر)، (اسم خواهر) روی همه شان را می بوسم، به همسرانشان درود می فرستم و بچه ها را می بوسم (اسم همسر) روی تو را می بوسم و دست تو را می فشارم. کرامت عزیزمان را می بوسم (نام همسر) و خواهران او درود می (نام پدر زن) و (نام مادر زن) را درود می فرستم و می بوسم. خدمت برادران (فرستم و آرزوی سلامتی همگی را دارم. خلاصه خدمت تمامی خاله ها و دایی ها و فامیل خودم و همسر من سلام و درود دارم

ارادتمند همگی: علی . ثبت شد ... این برگ در 19 سطر تنظیم شد که به منزله وصیت نامه من در تاریخ 62/8/7

مهدی زاده ولوجردی 62/8/7

.....

علی صارمی - به جرم همکاری با مجاهدین - 7 دی ماه 1389 در زندان اوین اعدام شد.



به نام خدا

صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شبِ تار آخر شد
همزمان با اوجگیری قیام حق طلبانه مردم ایران برای نیل به آزادی و نجات میهن از دست استبداد، رژیم میخواهد با دستگیری و حتی اعدام شماری از مردم بیگناه به ایجاد رعب و وحشت در دل مردم و جوانان مبادرت ورزد؛ تا شاید بدین وسیله جلوی خشم و اعتراض آنها را بگیرد.

به همین دلیل با صدور حکم اعدامی که همین دیروز به اینجانب ابلاغ گردید، چه بسا که پروژه قتل عامی دیگر را کلیک زده است، آن هم در شرایطی که اینجانب حتی در چارچوب قضا و قانون همین رژیم هم مرتکب هیچ جرمی نشده ام مگر حضوری ساده برای ادای احترام و فاتحه‌یی برای زندانیان قتل عام شده در گورستان جمعی خاوران آن هم در دو سال و اندی قبل

پر واضح است که حکم من هیچ مبنای قانونی نداشته و تنها میخواهد با اعدام اینجانب مردم و جوانان این میهن را مرعوب ساخته و آنها را در پیگیری مطالباتشان به وحشت اندازند لذا در این ایام حسینی مناسب می بینم که یکبار دیگر از زبان سرور آزادگان فریاد بر آرم که

:
اگر آیین محمد و اکنون میهن ما جز با ریختن خون من و امثال من به سامان نمی رسد پس ای طنابهای دار مرا در بگیرید

خون من قطعا از خون نداها و دیگر جوانان که روزانه بر سنگفرشهای خیابان میریزد رنگینتر نیست و جز بر حقانیت، جسارت و افتخار ما نمی افزاید آن هم در ماه محرم و به دست شقی ترین آدمها

در انتها همه جهانیان و انساندوستان را متوجه این موضوع می کنم که رژیم قصد دارد که من و امثال من و یا برخی از جوانان و زندانیان را به پای چوبه های دار بکشاند تا همانند ابن زیاد با نمایش اجساد آنها همه را مرعوب و متوحش سازد.

این را دادستان تهران، لاریجانی رییس مجلس، و برخی مقامات جنایتکار رژیم برای ارباب مردم با وقاحت تمام در تلویزیون هم اعلام کرده اند. ولی تردیدی نیست که چنین احکام و تهدیدهایی کمترین خللی در آماده بودن من و هموطنانم برای تحقق ایرانی آزاد به وجود نمی آورد

و به عنوان پدری که حدود ۲۳ سال از عمر خود را برای آزادی در این سرزمین و رژیم قبل و رژیم کنونی در زندان به سر برده است، به لاریجانی ها و دیگر جنایتکاران اعلام می کنم که:
گر بدین سان زیست باید پاک ،
من چه ناپاکم اگر ن نشانم از ایمان خود چون کوه ،
یادگاری برتر از بی بقای خاک
والسلام
علی صارمی زندانی سیاسی گوهردشت
۹ دیماه ۱۳۸۸

علی حیدریان – فعال کرد – 19 اردیبهشت سال 1389 اعدام شد.



این است سرگذشت یک محکوم به اعدام

من علی حیدریان هستم. در اول مهر ماه سال 1358 در سنندج به دنیا آمدم. ساکن سنندج بودم و در همان شهر زندگی میکردم. در سال 1385 برای انجام عمل جراحی به تهران مراجعت نموده و مدتی در این شهر اقامت داشتم که در غروب بیست و هشتمین روز مرداد ماه همان سال توسط چند نفر لباس شخصی دستگیر شده و به مکانی نامعلوم منتقل شدم. بعد از ورود به محوطه ی آن ساختمان مجهول الامکان، مامورانی که مرا دستگیر کرده بودند طاقت نیاوردند تا در اتاق بازجویی تحقیرات خود را شروع کنند و یکی از آنها بعد از درآوردن کاپشن و بالا زدن آستین ها، بند کفش هایش را محکم کرد و با عصبانیت به طرف من که دست هایم از پشت بسته شده بود حرکت کرد و با زدن ضربه ی غافلگیرانه به زیر پاهایم نقش بر زمینم کرد.

ضربات سریع، سنگین و بدون وقفه ی مشت و لگد او بر تمامی اعضای بدن، سر و صورتم، احساس غرور، لذت و رضایت عجیبی را در او ایجاد کرده بود. به خاطر ضربات وارده به شکم و سینه نفس کشیدنم زجرآور شده و دهانم به قدری خشک شده بود که نمیتوانستم حتی برای گفتن یک کلمه زبانم را در دهان بچرخانم و او با ترکیبی از عصبانیت و رضایت، هیجان و اقتدار به قدری غرق در کارش شده بود که خستگی و ریش عرق بر روی صورتش را هم متوجه نشد تا اینکه یکی از همکارانش مداخله کرده و او را متوقف کرد.

بعد از حدود یک ساعت که هوا کاملاً تاریک شده بود، چند نفر دیگر لباس شخصی که از مامورین وزارت اطلاعات بودند با زدن چشم بند بر روی صورتم مرا به داخل ماشین بردند و در حالیکه به دستهایم دستبند و به چشم هایم چشمبند زده شده بود با دست سرم را به طرف کف ماشین و زیر صندلی ها فشار میدادند. اما گوشه هایم که بعد از ضربات وارده به آن، صداها را گنگ و مبهم تشخیص میداد، بسته نشده بود و میتوانستم شلوغی شهر و صدای ماشین ها و همهمه مردم را بشنوم. با شنیدن هر صدایی خاطره ای در ذهنم زنده می شد و همراه با آن خاطره غرق در گذشته میشدم که ناگهان برخورد ضربه ای به پشت سرم تمامی خاطرات را محو و نابود کرد. یکی از آنها برای شروع بازجویی پرسید اهل کجا هستی؟ و من در جواب گفتم که اهل سنندج و کرد هستم. هنوز صحبت من تمام نشده بود چندین مشت به طرفم پرتاب کرد. چون اعتقاد داشت کردها همگی تجزیه طلب بوده و باعث نا امنی و عقب ماندگی کشور هستند. یکی دیگر از آنها که در سمت چپم نشسته بود و ضربات سنگین و محکم

دستش نشان میداد که هیكل درشت و قوی ای دارد با دست سرم را به طرف خودش چرخاند و گفت حتما سنی مذهب هستی و با چند ضربه به زیر چانه و دهانم همراه با فحش و ناسزا نفرت خود را نسبت به سنی ها ابراز کرد.

سومین نفر از آنان که در صندلی جلو ماشین نشسته بود جوان تر و متوسط تر از بقیه ولی گنجینه لغات و الفاظ رکیک و فحش هایش غنی تر از دو نفر دیگر بود. از صندلی جلو به طرف عقب حمله ور شد و گفت تو که سنی هستی چرا نامت علی و نام خانوادگیت حیدریان است؟ زیرا از نظر او این عمل نیز جرم محسوب میشد. وی به قدری گلویم را فشار میداد که نزدیک بود خفه شوم. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود و به کلی سرگردان و متحیر مانده بودم.

نمیدانستم که در این وضعیت چه چیزی باید بگویم چون من کرد بودم و در انتخاب این ملیت نه با من شور و مشورتی شده بود، نه در صورت مشورت ممکن بود تغییری در این ملیت ایجاد شود، زیرا والدین من کرد و محل تولدم کردستان بود. مذهب سنی بود چون اجداد سنی بودند و خانواده و محیط و جامعه ایجاب میکردند که من سنی باشم. خواستن یا نخواستن اراده ی من عملا شرط نبود.

اصلا اسمی را که تا آخر عمر بایستی با آن نامیده شوم بدون جلب نظر من گذاشته بودند. فکر اینکه به خاطر مسائلی که اصلا اراده ای در انتخاب یا انجام آن نداشتم باید شکنجه شده و حساب پس بدهم بیشتر از خود شکنجه عذابم میداد. اما آنها که از کوچکی فضای داخل ماشین و نداشتن وسایل مخصوص برای نمایش قدرت و تاثیرگزاری بیشتر خشمگین شده بودند، وعده دادند که در اتاق بازجویی این نواقص را جبران کنند. بعد از عبور از خیابانی شلوغ که مشخص بود از خیابان های اصلی شهر است، ماشین مقابل ساختمانی توقف کرد. بعد از باز شدن در وارد حیاط شدیم و من را به مامورین مستقر در آن ساختمان جهت انجام بازجویی دیگری تحویل دادند.

بعد از وارد شدن به اتاق بزرگی من را روی یک صندلی نشاندند و بازجو روی صندلی دیگری روبه رویم نشست. شخص دیگری که یک شوکر الکتریکی در دست داشت در کنارم ایستاد. بازجویی بدون تفهیم هیچ اتهامی شروع شد، هنوز سوال بازجو تمام نشده، شخص کناری با وارد کردن شوک الکتریکی به نقاط حساس بدن مثل صورت، گوش و نوک انگشتان میخواست که بدون حتی یک ثانیه درنگ به سوالش پاسخ دهم. ده ها بار بوسیله شوک الکتریکی مجبور میشدم به سوالاتی که حتی بعضی از آنها را متوجه نشده بودم فقط برای در امان ماندن از شوک پاسخ بدهم.

اما این کارها نیز آنها را ارضا نکرده و بازجو دستور داد تا چوب شلاق را آورده و لباس هایم را از تن در بیاورند. بدون لباس و عریان بر روی زمین خوابانده شدم، دستهایم از پشت دستبند زده شده بود. شخص دیگری پایم را روی کتفم گذاشته و دست هایم را به طرف بالا فشار میداد به گونه ای که نمیتوانستم کوچک ترین حرکتی بکنم. یکی از آنها شلاق را برای تشدید درد وارده، دولا کرد و از نوک پا تا فرق سرم را با ضربات سنگین شلاق نوازش میداد. به حدی در کارش مهارت داشت که حساس ترین و ضعیف ترین نقاط بدن را به خوبی یک پزشک میشناخت.

در اثر ضربات متوالی و محکم بر آن مناطق، پوست و گوشت و استخوان بدنم به هم دوخته شده و بر کف زمین چسبیده بودم. سوزش مرگ آور شلاق و شدت درد تا مغز استخوان نفوذ میکرد. تمام سلول های بدنم در حال متلاشی شدن بود.

رقص و نوای درد آور تازیانه همراه با فریاد های مملو از خشم بازجویی بی احساس در تمامی فضای اتاق پیچیده بود. گاهی برای پرسیدن سوالاتی ضربات شلاق متوقف میشد ولی ضربات مجدد بسیار سنگین تر و زجر آورتر از قبل بر سطح بدنم نواخته میشد. بازجو مدام نعره میکشید که خدای این جا من هستم و زنگی تو هم در دست من است با خنده های بیمارگونه و دیوانه وار بر شدت ضرباتش می افزود.

بعد از یک تماس تلفنی دستور داد تا به مکان دیگری منتقل شوم. نزدیک نیمه شب بود که دوباره سوار بر یک ماشین شده و در ظلمت سکوت خوفناک شب به مکان دیگری منتقل شدم.

در بدو ورود به آن ساختمان و در داخل راهرو جلوی در یک اتاق که بعدها فهمیدم اتاق رییس بازداشتگاه است، تیم بازجویی متشکل از پنج نفر بدون پرسیدن هیچ سوالی فقط جهت ایجاد رعب و وحشت شروع به ضرب و شتم کردند. یکی از آنها دست چپ و یکی دیگر دست راستم را گرفته، دو نفر از آنها با ضربات مشت و لگد و یکی دیگر با زدن شوک الکتریکی مدام تکرار میکردند که “اینجا آخر خط است و کسی زنده از اینجا بیرون نخواهد رفت”.

بعد از گذشت مدتی با همین وضعیت یکی از آنها میگفت اگر به سوالاتشان پاسخ مورد نظر آنها را ندهم تمامی ناخن هایم را خواهد کشید. تصور آن روش های قرون وسطی آن هم در قرن بیست و یک، حتی در آشفته ترین کابوس ها برایم غیرممکن به نظر میرسید که یک باره دردی همانند شعله های مهیب آتش سوزان تمامی وجودم را فرا گرفت و همراه با این درد چندین قرن به عقب بازگشتم.

حس می‌کردم در تاریخ ترین دوران بشریت در میان جهنم قرون وسطایی قرار دارم که ناگهان یکی از آنها با وسیله ای که در دستش بود، ناخن های انگشت دست را در میان آن قرار داده و با فشار بر روی ناخن ها و کشیدن آن به سمت جلو چنان دردی ایجاد میکرد که تمامی دردهای قبلی ام در مقابل آن اصلا قابل اهمیت نبود. بعد از چندین بار تکرار این کار بر روی انگشت های مختلف، رییس شان دستور داد تا دستگاه مولد برق را روشن کنند.

بعد از روشن کردن دستگاه که صدای بلندی هم داشت، با چند دقیقه تاخیر جهت افزایش ولتاژ آن، من را بر روی زمین خوابانده و سیم هایی را بر مچ پاهایم وصل کردند، مانند اینکه بخواهند پرنده ای را برای تزیین اتاقشان خشک کنند. در ضمن اینکه مشغول صحبت با یکدیگر بودند بیش تر از پانزده دقیقه من را در همان حالت رها کردند. لباس هایم را که تنها متعلقات دنیای بیرون و آزاد بود از تنم در آورده و با دادن یک شلوار و پیراهن آبی رنگ و با زدن چشم بندی وارد یک سلول انفرادی کوچک شدم.

به محض ورود به سلول بر روی کف زمین که با موکتی کثیف پوشیده شده بود دراز کشیده و از شدت خستگی و درد به حالت بیهوشی در آمدم.

روز بعد که پزشک مورد اعتمادشان جهت انجام معاینه عمومی و بررسی تاثیرات شکنجه، لباس ها را از تنم در آورد با دیدن جراحات وارده و کبودی های ناشی از شلاق و ضربات شوک و مشت و لگد با رنگی پریده و دستانی مرتعش و چشمانی وحشت زده، جملاتی را بر روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد.

بازجویی ها از ساعات اولیه صبح شروع میشد و تا هنگام غروب ادامه می یافت و بعد از اتمام بازجویی به داخل سلول بازگردانده میشدم. سلولی که تنهایی و مرگ زمان ناشی از آن زجر آور تر از شکنجه های جسمی بود. برای رهایی از تنهایی و افکار و کابوس های هراس انگیز حاکم بر فضای بازداشتگاه، تصمیم می‌گرفتم تا قدم بزنم اما سلول به حدی کوچک بود که برای هر صد متر پیاده روی، باید بیش تر از چهل بار طول سلول را طی می‌کردم. اسمی را که به خاطر داشتنتش مورد بازخواست قرار گرفته بودم، به زودی کاملا پاک و محو کرده و به عنوان زندانی سلول شماره 73 صدایم می‌کردند.

حدود 2 هفته از بازجویی ها گذشته بود. تا اینکه روزی که بر اثر ضربات مشت بازجو بر روی صورتم، بینی ام دچار خون ریزی شدیدی شد به صورتیکه پزشک حاضر در بازداشتگاه نتوانست خون ریزی را متوقف کند، حتی خود بازجو نیز با دیدن خون ریخته شده بر کف اتاق دستپاچه شده بود. به همین خاطر به درمانگاهی در خارج از بازداشتگاه منتقل شدم و در آنجا بود که فهمیدم تا کنون در بند 209 زندان اوین در بازداشت بوده ام.

چندین ماه به همین منوال گذشت و وقتی نتوانستند برای صدور حکم مورد نظر مدرکی علیه من ارائه کنند، تصمیم گرفتند تا مرا به استان کرمانشاه بفرستند تا شاید در آنجا بتوانند اتهام دلخواه شان را به من منتصب کنند در حالیکه اتهام جدیدی نداشتم و حتی تفهیم اتهام نشده بودم، به بازداشتگاهی در کرمانشاه منتقل شدم.

وضع این بازداشتگاه به مراتب اسفناک تر از بازداشتگاه قبلی بود. ساختمان قدیمی داشت که با چند پله به زیر زمین و سلول های انفرادی ختم میشد. سلولی که نصیب من شد در انتهای یک سالن تنگ و تاریک قرار داشت، عرضش کمی بیشتر از عرض شانه ها اما طولش به اندازه قد خودم بود وقتی وارد سلول شدم حس کردم که داخل یک تابوت سنگی قرار گرفتم، در این سلول هوا وجود نداشت، نعره و فریاد از نزدیک ترین فاصله شنیده نمیشد، سکوت و ظلمتی وحشتناک بر آن حکمفرما بود، یک پیرمرد ننگه‌بان که به گفته خودش از زمانی که آن ساختمان در اختیار ساواک بوده و از همان زمان تا به حال تنها او را به یاد داشته، تنها صدایی بود که به گوش میرسید چون روزی بیشتر از سه بار حق استفاده از دستشویی را نداشتیم بالاچار از نوشیدن آب محروم می شدیم.

در این مدت که بیشتر از دو ماه به طول انجامید علاوه بر شکنجه های جسمی شدیدترین شکنجه های روحی و روانی را نیز تحمل کردم هنگامی که نتوانستند مدرکی دال بر گناهکار بودنم پیدا کنند، دادستان حکم عدم صلاحیت رسیدگی دادگاه مربوطه را صادر کرد و مجدداً به بند 209 منتقل شدم، تنهایی و بلا تکلیفی و بی خبری از خانواده به قدری دردناک است که هیچ کس نمی تواند حتی یک لحظه آنرا توصیف کند.

اعتقاد به بیگناهی و عدم ارتکاب عملی غیر قانونی تنها موضوعی بود که در میان تمام سختی های موجود موجی از مسرت و امیدواری در قلبم ایجاد کرده بود، "تمامی مسائل پیش آمده را مصائب متولد شدن در یک منطقه جغرافیایی خاص می دانستم" در دوران همه سختی ها از اجرای قانون و برقراری عدالت هر چند که دلسرد شده ولی کاملاً نا امید

نشده بودم، بعد گذشت 9 ماه برای اولین بار توانستم به مدت چند دقیقه با خانواده ام ارتباط تلفنی برقرار کرده و زنده بودنم را به اطلاع آنها برسانم.

از تیرماه سال 86 به سندانج منتقل شدم و بعد از حدود دو ماه دادگاه همزمان پرونده را دوباره به تهران انتقال داده و باز هم به تهران بازگردانده شدم، در این مرحله برای تشدید فشار های روحی و روانی خانواده ام را نیز در امان نگذاشته و برادرم را فقط به خاطر داشتن نسبت برادری با من دستگیر کرده و مورد شکنجه قرار داده به نحوی که دستش تا مدتها کاملاً بی حس و فلج شده بود، در اوایل سال 86 به بند 5 زندان رجایی شهر کرج که بند مخصوص بیماران عفونی مبتلایان به ایدز بود و اکثریت زندانیان آن بند دارای حکم اعدام می باشند منتقل شدم.

با گذشت حدود 18 ماه از تاریخ دستگیری به شعبه 30 دادگاه انقلاب احضار شده و در دادگاهی که کمتر از 10 دقیقه طول کشید بدون رعایت بدیهی ترین اصول آئین دادرسی به اتهام عضویت در حزب کارگران کردستان ترکیه به اعدام محکوم شدم. حزبی که در ترکیه تاسیس شده و حتی در آن کشور هم برای هیچ یک از اعضای آن حکم اعدام صادر نشده است، وقتی مستندات و دلایل صدور چنین حکمی را از قاضی دادگاه جویا شدیم اینگونه پاسخ داد که احکام پرونده های سیاسی توسط نهادهای امنیتی صادر می شود و من فقط دستور ابلاغ شده را اجرا کردم!.

بعد از صدور حکم اعدام در مهر ماه سال 87 به همراه 30 نفر از زندانیان رجایی شهر که همگی دارای حکم قصاص بودند جهت اجرای حکم به زندان اوین منتقل شدم، در آن روز 29 نفر اعدام شده ولی من به بند 209 جهت بازجویی مجدد فرستادند با وجود اینکه از سوی قاضی حکم صادر شده و اتهام جدیدی هم برایم تفهیم نشده بود به مدت شش ماه در بند 209 ماندم و بازجویی جدیدی صورت گرفت در این مدت مسئولان پرونده بارها اذعان کردند که حکم صادره تنها تحت تاثیر شرایط سیاسی بوده و اصول دادرسی عادلانه نادیده گرفته شده است.

با این وضع دوباره به زندان رجایی شهر منتقل شدم، هنوز دو سه ماهی نگذشته بود که برای بار دوم جهت اجرای حکم اعدام به بند 240 زندان اوین که محکومین به اعدام را قبل از اجرای حکم در سلولهای انفرادی آنجا نگهداری میکنند بردند و هر روز در انتظار اجرای حکم اعدام که انتظاری کشنده تر از مرگ است بسر می بردم اما اینبار نیز حکم اجرا نشد و به زندان اوین منتقل شدم و هم اکنون در زندان اوین زندگی میکنم اگر چه بتوان نام زندگی بر آن گذاشت، زندگی ای که همانند میلیون ها هموطن خود هر سالش از سال گذشته زجرآور تر و هر ماهش از ماه سپری شده دردناک تر و هر روزش از روز گذشته رفعت انگیز تر.

اکنون 1300 روز از زمان دستگیری ام میگذرد ولی هنوز مابین مرگ و زندگی بلاتکلیف و سرگردانم نمی دانم متعلق به دنیای زندگانم یا جزو مردگان، این است شرح و حال کسی که قبل از رسیدن به دوران کودکی به مرحله جوانی رسیده و پیش از چشیدن کوچکترین قطره شربت از جام لذایذ جوانی در لبه پرتگاه مرگ ایستاده است

این است سرگذشت یک محکوم به اعدام
علی حیدریان

زندان اوین – 12 بهمن ماه 1388

.....

عباس رئیسی – شهریور ماه سال 1367 اعدام شد.



ناصریان(دادیار زندان) نیز مدام او را سیلی و لگد می زد و زندانی نیز به آن ها و به اشراقی فحش و دشنام می داد، به اسلام و به ۶۱ تمام وحشی گری آن ها مدام دشنام می داد و آن ها هم او را زیر مشت و لگد خود گرفته بودند. او یکی از زندانی هایشناخته شده بند ملی کش ها، عباس رئیسی بود.

برای آخرین بار او را که به طرف آمفی تئاتر می بردند از پشت سر دیدیم.....او را همان روز اعدام کردند

نیما پرورش - نبردی نا برابر